گزیده ای از

مستطاب لطائف الطوائف

ابـــــراهیم نبـــــوی

www.doomdam.com

کتابخانه مجازی داستان های فارسی

Www.ketabkhaneh.i8.coM

ketabfarsi@hotmail.com

کتاب مستطاب لطائف الطوائف از مهم ترین آثار طنز زبان فارسی است. این کتاب در قرن دهم توسط مولانا فخرالدین علی صفی نوشته یا به عبارتی گردآوری شده است. این کتاب مجموعه ای از لطایفی است که از قرنها قبل باقی مانده و به اشکال مختلف در میان ناقلان حکایات طنز روایت شده است. من این حکایات را به فارسی امروز در آوردم. برخی از حکایات را که بیشتر صورت نصیحت داشت حذف کردم و این مجموعه را شش سال قبل در ایران چاپ کردم. گزیده ای از این کتاب را در اینجا می توانید بخوانید.

هستهٔ خرما

دربارهٔ مزاح‌گویی حضرت محمّد(ص) با حضرت علی(ع) یکی از فضلا گفته در کتابی معتبر خوانده است که روزی حضرت رسول(ص) با حضرت علی(ع) نشسته بودند و خرما می‌خوردند. هر خرمایی را که حضرت رسول می‌خورد، هسته‌اش را – طوری که حضرت علی(ع) نبیند – کنار او می‌گذاشت. وقتی خرما تمام شد، تمام هسته‌های خرما کنارِ حضرت علی(ع) بود، در حالی که کنار حضرت محمّد(ص) هسته‌ای نبود. در این هنگام رسول خدا به شوخی به حضرت گفت: من کثر نواه فهو اکول (هر که هسته‌های بیشتری داشته باشد به این معناست که پرخورتر است). حضرت علی(ع) در پاسخ گفت: من اکل نواه فهو اکل (هر کس که هسته‌ها را هم خورده باشد، پرخورتر است).

فرشتهٔ دوم

روزی رسول خدا(ص) به بالای منبر رفته بود و موعظه می‌کرد. سخن به آنجا رسید که فرمود: هنگام وضع حملِ زنان، دو فرشته حضور دارند. یکی اول می‌آید و بند رحم و محل مخصوص زنان را باز می‌کند تا طفل به راحتی به دنیا بیاید و بعد از او فرشتهٔ دیگری می‌آید و آن بندها را می‌بندد. در این میان یکی از اصحاب گفت: یا رسول خدا در خانهٔ من وضع حملی شد و فرشتهٔ دوم که بندها را می‌بندد، نیامد. حضرت لبخند زد.

چشم درد و خرما

صهیب رومی که با وجود پرهیزگاری و پارسایی، زیاد طنز و لطیفه می‌گفت، تعریف می‌کند که نزد رسول خدا(ص) رفتم، حضرت در قبهٔ خود نشسته بود و کنار او نیز خرمای خشک و خرمای تازه گذاشته بودند. یک چشم من خیلی درد می‌کرد و من بدون آنکه پرهیز کنم، خرما می‌خوردم. حضرت فرمود: ای صهیب! خرما می‌خوری در حالی که چشم تو درد می‌کند. به او گفتم: یا رسول خدا با آن طرف چشمم می‌خورم که درد نمی‌کند. حضرت چنان خندید که دندان‌های عقل او نمایان شد.

شکایت نامربوط

روزی دو نفر (بر سبیل امتحان) نزد حضرت امیر(ع) آمدند، یکی از آنها از دیگری شکایت کرد و گفت: این شخص می‌گوید که خواب دیده است که با مادر من جماع کرده و محتلم شده است. و به

این ترتیب به من اهانت می‌کند. حکم چیست؟ حضرت فرمود: او را در آفتاب نگهدار و بر سایهٔ او حد بزن.

یا عدل یا عزل

منصور خلیفهٔ اموی به یکی از کارگزاران خود – که از ظلم او شکایت کرده بودند – نوشت: یا عدل یا عزل.

تا کی توان گفت یا غلام؟

عبدالله‌بن طاهر می‌گوید، نزد خلیفه بودم و هیچیک از غلامان نبودند. خلیفه غلامی را صدا کرد که یا غلام، یا غلام. ناگهان غلامی ترک از گوشه‌ای پیدا شد و با درشتی گفت: غلامان هم ضرورت‌هایی دارند. غذاخوردن، قضای حاجت کردن، وضو گرفتن، نماز خواندن، و خوابیدن. هرگاه براساس ضرورت غایب شدیم فریاد زدی که یا غلام، یا غلام، تا کی می‌توان گفت یا غلام؟ خلیفه سرش را پایین انداخت. عبدالله‌بن طاهر می‌گوید: با خودم شرط بستم که اگر سرش را بردارد، سر غلام را بردارد. بعد از مدتی سرش را بلند کرد و گفت: ای عبدالله، وقتی اخلاق مرد خوب می‌شود، اخلاق خادمان او بد می‌شود، اکنون نمی‌توانیم اخلاق خود را بد کنیم تا اخلاق خادمان خوب شود.

سرقت مفید

روزی کسری جشنی گرفته بود. یکی از نزدیکان خود را – که به نیک‌نامی مشهور بود – دید که جامی طلایی را دزدید و به دور از چشم حاضران در جیب خود گذاشت. وقتی مجلس به پایان رسید، ساقی گفت: هیچ‌کس از سالن جشن خارج نشود که جامی طلایی گم شده است و باید جیب همه را بگردیم. کسری گفت: بگذار بروند، کسی که برد باز نمی‌گرداند و کسی که دید باز نمی‌گوید. چند روز بعد کسری

آن مرد را دید که تاج و دستار و لباس و کفش نو پوشیده و شمشیری به کمر بسته است. کسری با ایما و اشاره به او گفت: این لباس‌های نو از آن من است. آن مرد دامنش را کنار زد و گفت: این پیراهن و شلوار و کفش نیز از آن توست. کسری خندید و گفت: از خزینه‌دار هزار مثقال زر سرخ بگیر و به آن اضافه کن وقتی تمام شد باز گرد. آن مرد رفت و زر را گرفت و از مقربان کسری شد.

اموال بادآورده

روزی جعفربن یحیی‌بن خالد برمکی در صحرایی در کنار هارون‌الرشید شتر می‌راند، ناگهان یک قطار شتر با بار طلا جلو آمد، هارون‌الرشید پرسید که این گنجینه از کجا می‌آید؟ گفتند: هدیه‌ای است که علی‌بن عیسی از ولایت خراسان فرستاده است – آن زمان هارون، علی‌بن عیسی را والی خراسان کرده و فضل‌بن یحیی برادر جعفر را عزل کرده بود – هارون رو به جعفر کرد و با سرزنش گفت: این مال در زمان حکومت برادرت کجا بود؟ جعفر گفت: در کیسه‌های صاحبان این مال.

مرده زنده می‌کرد

شخصی نزد معتصم آمد و ادعای پیغمبری کرد. معتصم گفت: چه معجزه‌ای داری؟ گفت مرده زنده می‌کنم. معتصم گفت: اگر چنین معجزه‌ای کنی، به تو ایمان می‌آورم، گفت: شمشیر تیز بیاورید، معتصم فرمان داد تا شمشیر مخصوص او را آوردند و به دست مدعی دادند. گفت: ای خلیفه، در برابر تو گردن وزیرت را می‌زنم و در همان حال زنده می‌کنم، معتصم پذیرفت و به وزیر خود رو کرد و گفت: چه می‌گویی؟ وزیر گفت: ای خلیفه تن به کشتن، دادن کاری سخت است و من از او هیچ معجزه‌ای

نمی‌خواهم، تو گواه باش که من به او ایمان آوردم. معتصم خندید و به او خلعت داد و خردی را که ادعای پیغمبری می‌کرد به شفاخانه فرستاد.

تغییرات اساسی

اسماعیل‌بن محمّد از فاضلان و زبان‌آوران زمان خود بود و در میان برخی از خلفا، ارج و قربی داشت. یک‌بار به نیشابور آمد، از آب و هوای نیشابور لذت برد و قنات‌های زیاد آن را پسندید. – می‌گویند در آن زمان، ۱۲ هزار قنات در نیشابور جاری بود – اما از مردم آن شهر، به خاطر کوتاهی در خدمت، آزرده خاطر شد و در همان موقع خلیفه به او نوشت که از آب و هوا و مردم آن شهر به ما خبری بده، او در جواب نوشت که نیشابور جای خیلی خوبی است البته به شرط آن که آبی که زیر زمین است روی زمین باشد و مردمی که روی زمین هستند، زیر زمین باشند.

ابله کیست؟

پادشاهی به ندیم خود گفت که نام ابلهان این شهر را بنویس، ندیم گفت: به این شرط که نام هر کس را که بنویسم مرا به خاطر آن سرزنش و تنبیه نکنی، پادشاه قول داد که چنین نکند. اول نام پادشاه را نوشت. پادشاه گفت: اگر ابلهیِ من را ثابت نکنی، تو را مجازات می‌کنم. ندیم گفت: تو چکی] براتی [را به مبلغ صدهزار دینار به فلان نوکر خود دادی که به فلان شهر دوردست برود و آن را نقد کرده و بیاورد. پادشاه گفت: بله درست است. ندیم گفت: او در این شهر نه زمینی دارد، نه زنی و نه فرزندی، اگر آن مبلغ را بگیرد، به شهر دیگری رود که پادشاهی دیگر داشته باشد و از قلمرو

و اختیار تو دور باشد، چه می‌گویی؟ پادشاه گفت: اگر او از ما روی نگرداند و پول را بیاورد تو چه می‌گویی؟ ندیم گفت: در آن صورت نام پادشاه را بر می‌دارم و نام او را می‌نویسم.

بحران ریش

خردمندی ندیم پادشاهی غیور بود. وسواس داشت و طبق عادت گاه‌گاهی مویی از ریش خود را می‌کند. پادشاه از وسواس او آگاه شد و این کار او را نپسندید و گفت: اگر بار دیگر موی ریش خود را بکنی، دستور می‌دهم تا دست تو را قطع کنند. ندیم ترسید و در حضور پادشاه مراقب خود بود و از بس احتیاط می‌کرد، عیش به او حرام و اوقاتش مکدر شد چون ترس از آن داشت که مبادا بر حسب عادت خطا کرده و پادشاه او را مجازات کند. بعد از چند روز که عرصه به او تنگ شده بود، پادشاه را خوشحال و سرحال در مجلس جشن و سرور یافت، لطیفه‌های شیرین و دل‌انگیزی تعریف کرد و پادشاه را به شدت خندان و مسرور کرد. پادشاه به او گفت: امروز روزی است که باید قطعه زمینی خوب به تو بدهم تا از محصول آن استفاده کنی و به آرامش، روزگار را بگذرانی، حال هر مزرعه‌ای را که دوست داری از ما بخواه. ندیم گفت: ای پادشاه، قطعه‌ای از ریش مرا به من بده تا هر کاری که می‌خواهم با ریش خود بکنم زیرا تا وقتی که دستم از ریشم کوتاه است، هیچ لذتی نمی‌برم. پادشاه خندید و به او اجازه داد تا موی از ریش خود بکند و ده آبادی هم به او بخشید.

نرسید و نخواهد رسید

پادشاهی از حاضران مجلس خود معمایی پرسید که آن چیست که پارسال نرسید، امسال نمی‌رسد و سال آینده هم نخواهد رسید، سربازی که در آن مجلس حاضر بود گفت: مواجب من است. پادشاه خندید و دستور داد تا مواجب دوسالهٔ او را نقداً دادند و حقوق آینده‌اش را نیز دوبرابر کرد.

مقابله‌به‌مثل

سربازی بود که وقتی به حمام می‌رفت، به هنگام بازگشت می‌گفت: فلان رفت من گم شده و یا فلان چیز غیبش زده است، یا آن را پیدا کن یا تاوانش را بده و... بالاخره دعوایی راه می‌انداخت در آخر مزد حمامی یا مبلغ اصلاح سر را نمی‌داد و بیرون می‌رفت. همهٔ حمام‌داران او را می‌شناختند و به هیچ حمامی راهش نمی‌دادند. سرباز بیچاره به حمام رفت و به حمامی قول داد که دیگر به مردم تهمت نزند و اجرت حمام و سرتراش را بدهد و در این بین چند نفر هم شاهد بودند. وقتی لُنگ بست و به حمام رفت، حمامی لنگ‌دار را صدا کرد تا همهٔ لباس‌های سرباز را پنهان کند و فقط کَمَر خنجر و کمر شمشیر او را باقی گذاشت. وقتی از حمام بیرون آمد، دید که هیچ کدام از لباس‌هایش نیست. به خاطر قولی که داده بود امکان سخن گفتن هم نداشت. چرا که شاهدان حاضر بودند، لنگ‌دار، لنگ را از بدن او برداشت و او برهنه مادرزاد شد. به ناچار کمر شمشیر را بر کمر بست و به حمامی گفت من هیچ چیز نمی‌گویم ولی خودت انصاف بده، من به این شکل به حمام آمده بودم؟ حمامی و حاضران خندیدند و لباس‌ها را به او پس دادند و حمامی به او گفت: می‌تواند هفته‌ای یک بار به حمام بیاید و مزد ندهد.

دنیا و آخرت

اسب سربازی را دزدیدند، دوستانش برای دلجویی به او گفتند: عیبی ندارد، اگر اسبت در دنیا گم شد در آخرت از ترازوی تو سر در می‌آورد. او در پاسخ گفت: اگر دنیا از آخور من سر درمی‌آورد، بیشتر خوشحال می‌شدم.

بیچاره دزد

اسب سربازی را دزد برده بود. شخصی به او گفت: تقصیر خودت بود که اسب را خوب نبستی. دیگری گفت: تقصیر غلام تو بود که درِ طویله را بازگذاشته بود. سرباز گفت: همه تقصیر از ماست و دزد هیچ گناهی

ندارد.

قاطر هر جا که بخواهد می‌رود

سربازی بر قاطر سرکشی سوار بود. ناگهان از چیزی رم کرد و به سمتی حرکت کرد که مسیر سرباز نبود. دوستی به او رسید و از او پرسید که کجا می‌روی؟ گفت: آنجا که قاطر دلش بخواهد.

لعنت‌اللّه یا رحمت‌اللّه؟

سربازی در حال فرار از میدان جنگ بود. از او پرسیدند کجا می‌روی ای نامرد؟ گفت: بهتر است بگویند فلان کس فرار کرد لعنت‌اللّه تا بگویند فلان کس شهید شد رحمةُاللّه.

حوری دست به نقد

سربازی زنی زیبا داشت به نام حور. روزی به جنگ رفته بود. بعد از قیام مردم پا به فرار گذاشت. گفتند: ای نامرد، برگرد که اگر کافری را بکشی جنگجو هستی و اگر کافری تو را بکشد، شهید هستی و در روز قیامت به «حورعین» دست می‌یابی. گفت من خود اکنون «حور» دارم و برای «عین» خودم را به کشتن نمی‌دهم.

عاقبت به شرّ

از سرباز ترکی پرسیدند کدام را بیشتر دوست داری، غارت امروز یا بهشت فردا؟ گفت می‌خواهم امروز دست به غارت و تاراج بزنم و فردا با فرعون و نمرود به دوزخ روم.

ترس از خدا و ترس از نعلین

عربی بدوی به مسجد حضرت محمّد(ص) آمد، حضرت علی(ع) در مسجد بود. عرب نمازش را چنان با سرعت و عجله خواند که نه ارکان نماز را به درستی انجام داد و نه قرائت درستی داشت. وقتی که خواست از مسجد بیرون برود حضرت علی(ع) سرش داد کشید و نعلین خود را به سویش نشانه رفت که برخیز و نماز بخوان که این نمازی که خواندی به حساب نمی‌آید. عرب از ترس نعلین حضرت برخاست و نماز را با تأنی و با رعایت تعدیل و ترتیل به جای آورد و در خضوع و خشوع هم افراط کرد. بعد از تمام شدن نماز، حضرت علی(ع) فرمود: ای بدوی، این نماز که خواندی بهتر نبود؟ عرب گفت: نه به خدا امیر مؤمنان. زیرا نماز اول را از ترس خدا خواندم و نماز دوم را از ترس نعلین شما.

بلای آسمانی و بلای زمینی

منصور خلیفه از عربی اهل شام پرسید، چرا شکر پروردگار را به جای نمی‌آوری که از وقتی من حاکم شما شده‌ام، طاعون از میان شما رفته است. عرب گفت: خداوند عادل‌تر از آن است که دو بلا بر سرِ ما نازل کند. منصور از سخن او خیلی خجالت کشید و کینهٔ آن عرب را بر دل گرفت. سرانجام او را به بهانه‌ای کشت.

لقمهٔ شبهه

خلیفهٔ بغداد با عربی بیابان‌نشین که هرگز شهر را ندیده بود و در جمعی هم حاضر نشده بود، از یک ظرف غذا می‌خورد. ناگهان چشم خلیفه به لقمهٔ او افتاد و مویی را در آن دید. گفت: ای عرب آن موی را از لقمه‌ات درآور، عرب لقمه را زمین گذاشت و از خوردن دست کشید و گفت: از سفرهٔ کسی که آنچنان به لقمهٔ مهمانش نگاه کند که مو را در آن ببیند، نمی‌توان غذا خورد.

دلیل قطعی برای فضولی

فضل‌بن ربیع می‌گوید در مجلس خلیفه، شخصی نوشته‌ای به من داد و گفت: فقط خودت بخوان. کنار من عربی شهری نشسته بود. من می‌خواندم و عرب با گوشهٔ چشم به آن نگاه می‌کرد. گفتم: به چه نگاه می‌کنی؟ نمی‌دانی که این کار درست نیست؟ گفت: شنیده‌ام که هر کس بدون اجازه به نوشتهٔ برادر مؤمن خود نگاه کند بر آتش دوزخ مطلع می‌شود پدران من مرده‌اند می‌خواستم بفهمم که آنان در کدام طبقه از طبقات دوزخ هستند. من از جواب او خنده‌ام گرفت وقتی خلیفه ماجرا را فهمید، خیلی خندید.

دروغگو، دروغگو

عربی در برابر قاضی شهادت داد، قاضی گفت: به نظر می‌آید که دروغ می‌گویی، عرب گفت: به خدا که دروغگویی خودش را در لباس قاضی مخفی کرده است، قاضی متأثر شد و گفت این سزای کسی است که بدون جهت بندگان خدا را دروغگو می‌خواند.

مژدگانی

عربی شتری گم کرده بود، فریاد می‌زد که هر کس شتر مرا به من برگرداند، به او دو شتر مژدگانی می‌دهم. به او گفتند: این چه کاری است، دو شتر می‌دهی که یک شتر به دست بیاوری؟ در پاسخ گفت: شما لذت پیدا کردن و بخشیدن را نفهمیده‌اید.

چوب‌های سقف خانه

به عربی گفتند: ستاره را می‌شناسی، گفت چه کسی هست که چوب‌های سقف خانهٔ خود را نشناسد؟

شوربای گرم

به عربی گفتند که شوربای گرم به عربی چه می‌شود؟ گفت: سخون، گفتند به شوربای سرد چه می‌گویند؟ گفت ما هیچوقت نمی‌گذاریم سرد شود تا نامی به آن بدهیم.

چهار ماه و ده روز

به عربی گفتند: وقتی که برادر تو وفات کرد، برای زنش چه چیزی را به ارث گذاشت؟ گفت: چهار ماه و ده روز عده.

... فقط عرق کرده است

مولانا سعید مولتانی از شاگردان مولانا قطب‌الدین خیلی سیاه‌چهره بود. شبی شیشهٔ دوات بدون آنکه متوجه شود روی قبای سفیدش ریخت و چند جای آن سیاه شد و مولانا غافل از این اتفاق، صبح قبایش را پوشید و به کلاس درس آمد، دوستانش پرسیدند: مولانا چه کار کرده‌ای؟ مولانا قطب‌الدین به جای او در پاسخ گفت: هیچ کاری نکرده، فقط عرق کرده است.

بدترین حالت

مولانا قطب‌الدین در مسیری می‌رفت، ناگهان شخصی از بام خانه‌ای پرت شد و روی گردن مولانا افتاد به طوری که گردن او شکست و چند روزی بستری شد. برخی از بزرگان به عیادت او رفتند و گفتند: حالت چطور است؟ گفت: بدتر از این حال چه هست که شخص دیگری از بام بیفتد و گردن من بشکند؟

گردن شکسته

مولانا به عیادت همسایه‌اش که مردی مسیحی بود، رفت. از او پرسید: حالت چطور است؟ گفت: تب می‌کنم و گردنم درد می‌کند، اما امروز تبم شکست. مولانا گفت: امیدوارم که گردنت هم بشکند.

پنجاه سال نامسلمانی

روزی مولانا قطب‌الدین به محلهٔ یهودیان رفت و دانشمندان یهود و بزرگان آنان را جمع کرد و گفت: می‌دانید که من دانشمند مسلمانانم و دین اسلام به واسطهٔ من قدرتمند است. گفتند: بله

می‌دانیم که تو بی‌همتای زمان و نادرهٔ دورانی. مولانا گفت: دلم از مسلمانی خودم گرفته است. اگر چهل روز به من خدمت کنید و خوراکی‌ها و شیرینی‌هایی را که می‌خواهم برایم آماده کنید، به دین شما در می‌آیم و آیین شما را تقویت می‌کنم. آنان پیش خود گفتند: اگر مولانا قطب‌الدین به دین ما درآید، دین ما قوی می‌شود. پس مهمانی و خدمت به مولانا را قبول کردند و هر خواسته‌ای که داشت پاسخ دادند. وقتی چهل روز گذشت، آمدند که باید به وعده وفا کنی. مولانا گفت: به حکم: «واتممناها بعشر» (سورهٔ اعراف – آیهٔ ۱۴۲)، ده روز دیگر به این ضیافت اضافه کنید تا بعد از آن به دین شما بیایم. وقتی پنجاه روز گذشت و وقت آن رسید که مولانا به مذهب یهود ایمان آورد، تمام بزرگان یهود جمع شدند و دور او ایستادند و گفتند: در کار خیر تأخیر جایز نیست، وقت آن است که به وعدهٔ خود وفا کنی. گفت ای جهودان شما عجب ابلهانی بودید، من با آنکه پنجاه سال است که غذای مسلمانان را می‌خورم و می‌نوشم و لباس آنان را می‌پوشم، هنوز مسلمان نشده‌ام. با پنجاه روزی که غذای شما را خوردم چگونه یهودی شوم؟

غذای حرمسرا

خبر نکته‌سنجی و زیرکی مولانا به پادشاه وقت رسید، تصمیم گرفت که با او صحبت کند و زیرکی‌ای بکند. دستور داد تا غذاهای گوناگون تهیه کردند و بزرگان شهر را به میهمانی دعوت کردند و سپس مولانا را احضار کرد. وقتی سفره انداختند و ظرف‌های غذا را چیدند، ظرفی سرپوشیده برای مولانا آوردند که هیچکس نمی‌دانست در آن چیست. پادشاه دستور داده بود دنبلان گوسفندان را جدا پخته و در آن ظرف قرار دهند. وقتی درِ ظرف غذا را برداشتند و چشم بزرگان به داخل آن افتاد، فهمیدند که پادشاه خواسته با مولانا ظرافتی بکند، به یکدیگر نگاه کردند و در این فکر بودند که مولانا چه خواهد گفت. وقتی مولانا داخل ظرف را دید بدون درنگ بر سر خادم داد زد: چرا اشتباه کردی و ظرفی را که برای حرمسرا آماده کرده بودند به اینجا آوردی؟ حاضران با شنیدن این پاسخ، پنهانی خندیدند و پادشاه خجالت کشید و از کار خود پشیمان شد.

قاضی هیز

مردی نزد قاضی آمد و از زنی زیبا شکایت کرد و گفت: ای قاضی دلیل روشنی دارم به روشنی چراغ. قاضی که محو زیبایی زن شده بود، گفت: چراغ را خاموش کن که صبح طلوع کرده است.

گُه نخور

شخصی نزد قاضی محمّد آمد و شکایت کرد که فلان شخص به من گفت: گُه نخور. قاضی گفت: غلط گفته است، تو برو کار خودت را بکن.

رو به قبله

از ابومنصور سجستانی از فقهای زمان خود پرسیدند: وقتی در صحرا به چشمه‌ای برسیم و بخواهیم غسل کنیم، به کدام جهت رو کنیم. گفت: به سمتی که لباس‌هایتان هست تا دزد نبرد.

ارسطو: بلاهت و زیبایی

ارسطو در راهی می‌رفت، جوانی زیبا دید، حکیم از او سؤالی‌کرد، جوان جوابی ابلهانه داد، حکیم گفت: خانهٔ خوبی است البته اگر کسی در آن سکونت می‌کرد.

دهان بدبو

جاهلی به اعتراض از حکیمی پرسید: چرا دهان تو بوی بد می‌دهد؟ حکیم گفت از بس که عیب‌های تو را در سینه نگه‌داشته‌ام، به نفسم سرایت کرده است.

دربارهٔ ازدواج

به حکیمی گفتند دربارهٔ ازدواج چه نظری داری؟ گفت: کدخدایی یک ماه خوشحالی دارد و یک عمر اندوه.

گنگ و کر

حکیمی گفته است: تا ما مجرد بودیم، متأهّلان گنگ بودند و ما را نصیحت نمی‌کردند اکنون که متأهّل شده‌ایم مجرّدان کر شده‌اند و نصیحت‌ما را نمی‌شنوند.

زمان غذا خوردن

از حکیمی پرسیدند: زمان غذا خوردن چه موقعی است؟ گفت: برای ثروتمند زمانی است که گرسنه شود و برای فقیر زمانی است که غذایی

بیابد.

علاج شکم درد

شخصی نزد پزشک رفت و گفت که شکم من به شدت درد می‌کند و طاقت درد ندارم، معالجه‌ام کن. گفت: امروز چه خورده‌ای؟ گفت نان سوخته زیاد خورده‌ام پزشک به غلام خود گفت: ظرف داروی چشم را بیاور تا به چشم او دارو بزنم. بیمار گفت: من شکمم درد می‌کند، داروی چشم را چه کار کنم؟ گفت: اگر چشم تو بینا بود، نان سوخته نمی‌خوردی.

بیمار بی‌اشتها

مردی نزد پزشک رفت و گفت: بیمارم، معده‌ام ضعیف است، اشتهایم کم شده است، نبضم را بگیر و نسخه‌ای چهار شربتی برایم بنویس که مواد زاید را از بدنم خارج کند و اشتهای من برگردد. پزشک پرسید: امروز چه خورده‌ای؟ گفت: آن قدر نیست که به گفتنش بیارزد، گفت: بگو. گفت: صبح هنگام ناشتا، ۵۰ من خربزه و گرمک خوردم. بعد از آن پنج من نان و پنج من هریسه و بعد از آن پانزده من انار و آخر هم هوس شربت کردم، هشت من حلوای گردو خوردم. دیگر چیزی نخورده‌ام. اکنون نسخهٔ چهار شربتی می‌خواهم. پزشک قلم به دست گرفت و نوشت: ده‌من شیرخشت، بیست من ترنجبین،

سی من تمبرهندی، چهل من آلوی بخارا و پنجاه من گلاب و به دست او داد و گفت: برای معده‌ای به این ضعیفی دارویی کمتر از این نمی‌توان داد.

بیمار بی‌اشتهای دیگر

مردی نزد پزشک رفت که سه روز است بیمار هستم و ضعف دارم. طبیب نبض او را گرفت و گفت: امروز چه خورده‌ای؟ گفت: سوءهاضمه داشتم سه روز هیچ چیز نخورده‌ام. گفت: بگو چه خورده‌ای؟ گفت: آن قدر نیست که به گفتنش بیارزد. موقعی که برای معالجه نزد تو می‌آمدم، به در دکان کله‌پزی رسیدم. او سر دیگ را برداشت. از بوی کله خوشم آمد، از او شش کله خریدم و خوردم، تو سه تا کله بگیر. چهار من نان لواش با کله خوردم، تو دو من بگیر، بعد از آن هوس شیرینی کردم، ده من حلوای بادام روی آنها خوردم، تو پنج من بگیر، وقتی از آنجا گذشتم یه سبد انگور دیدم هوس کردم، بیست من انگور گرفتم و خوردم، تو ده من بگیر، بعد از آن به مغازهٔ خربزه‌فروشی رسیدم و دلم از شیرینی آن لک زده بود، شصت من خربزه خریدم و خوردم، تو سی من بگیر، پزشک که این سخنان را شنید گفت: تو نیز حساب را نگه دار تا من بگویم: شش سال دیوانه می‌شوی، تو سه سال بگیر، بعد چهار سال دق می‌کنی، تو دو سال بگیر، بعد هر دو چشمت کور می‌شود تو یک چشم بگیر، بعد هر دو پایت شل می‌شود، تو یک پا بگیر، بعد از شکم درد خواهی مرد. وقتی تو را در قبر بگذارند، صد خروار خاک روی سرت می‌ریزند، تو پنجاه خروار بگیر.

رابطهٔ منطقی

روزی پزشکی مجرّب را نزد پادشاهی آوردند که چشمش درد می‌کرد، طبیب گفت: پای پادشاه را حنا بگیرید، خواجه‌ای آنجا بود و اعتراض کرد و گفت: چه ربطی دارد؟ پزشک گفت: همان ربطی که خایهٔ تو با چانه‌ات دارد. وقتی خایه‌ات را در آورند، از چانه‌ات مو بیرون نمی‌آید.

نان و یخ

شخصی نزد پزشک رفت و گفت: دردی دارم آن را علاج کن. پرسید: چه دردی؟ گفت: چند روز است موی من درد می‌کند. پزشک متعجب شد و گفت امروز چه خورده‌ای؟ گفت نان و یخ. پزشک بیشتر حیرت کرد و گفت: نه دردت شبیه درد مردم است و نه غذایت به غذای مردم شبیه است.

دفع غلط

مردی که از دهان او بوی بد می‌آمد نزد پزشکی رفت و گفت چشم من می‌زند، احتیاط کن و ببین که رگی بلند شده یا چیزی در آن افتاده است؟ روی خود را به سمت پزشک آورد، پزشک بوی دهان او را حس کرد و دماغش از آن بو آشفته شد. گفت ای مرد چشم تو مشکلی ندارد، برو معده‌ات را علاج کن که آنچه باید از پایین‌ترین سوراخ دفع شود، معدهٔ تو از راه دهان دفع می‌کند.

پزشک و دامپزشک

مردی نزد پزشکی رفت و از درد شکم فریاد زد. پزشک گفت: چه خورده‌ای، گفت: سه من بریان کردهٔ سوخته، پزشک گفت: نزد دامپزشک برو. زیرا او حیوانات را معالجه می‌کند و من آدمیان را.

عذاب وجدان

پزشکی را دیدند که هر وقت به گورستان می‌رسید، ردا بر سرش می‌کشید. علتش را پرسیدند. گفت: از مردگان این گورستان شرم می‌کنم. زیرا از هر کدام که می‌گذرم، شربت مرا خورده است و به هر که نگاه می‌کنم از شربت من مرده است.

طالع نحس

منجمی را بر دار کردند، شخصی در آنجا از او پرسید که این تقدیر را هم در طالع خودت دیده بودی؟ گفت: بلندی‌ای می‌دیدم اما نمی‌دانستم که این جا است.

دلیل تنگدستی

وقتی امیرتیمور فارس را تصرف کرد و به شیراز آمد و شاه‌منصور را کشت، خواستار دیدن حافظ شد. حافظ همیشه منزوی بود و به فقر و تنگدستی زندگی می‌کرد. سید زین‌العابدین گنابادی که نزد امیر ارزش و قربی داشت و مرید حافظ هم بود، حافظ را نزد امیرتیمور برد. امیر دید که بر اثر فقر، ریاضت از ظاهر او پیداست. گفت: ای حافظ من به ضرب شمشیر زمین را خراب کردم تا سمرقند و بخارا را آباد کنم و تو آن را به یک خال هندو می‌بخشی و می‌گویی:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را به خال هندویش بخشیم سمرقند و بخارا را

حافظ گفت: با این بخشندگی‌هاست که به فقر و تنگدستی افتاده‌ام.

مرثیه خواجهٔ خسیس

شاعری در ستایش خواجه‌ای خسیس قصیده‌ای گفت و برایش خواند، اما خواجه هیچ صله‌ای به او نداد، یک هفته صبر کرد، قطعه‌ای تقاضایی سرود و برای خواجه خواند، خواجه توجهی نکرد. بعد از چند روزی هجو خواجه را گفت، خواجه به روی خودش نیاورد. این بار آمد درِ خانهٔ خواجه نشست. خواجه بیرون آمد دید به آسودگی نشسته است، گفت: ای بی‌حیا سپاس گفتی، هیچ چیز به تو ندادم، تقاضا خواندی توجه نکردم، هجو کردی، به روی خودم نیاوردم، دیگر به چه امیدی در اینجا نشسته‌ای؟ گفت: به امید آنکه بمیری و برایت مرثیه بگویم.

مردی که انوری را دزدید

روزی حکیم انوری در بازار بلخ راه می‌رفت، جمعی را دید، جلو رفت و سرش را داخل برد تا ببیند چه خبر است. دید مردی ایستاده و قصیده‌های انوری را به نام خود می‌خواند و مردم تحسینش می‌کنند. انوری جلو رفت و گفت: ای مرد اشعار چه کسی را می‌خوانی؟ گفت: اشعار انوری را. گفت: تو انوری

را می‌شناسی؟ گفت: چه می‌گویی؟ انوری من هستم. انوری خندید و گفت: شعر دزد شنیده بودم اما شاعردزد ندیده بودم.

خوک مهاجر

قاضی غور، مردی سیاه چهره، زشت، چاق و پرمو بود و مدتی بود که در هرات مانده بود. روزی به او گفتند: مدت‌هاست که در هرات مانده‌ای، چرا به شهر خود باز نمی‌گردی؟ گفت: در ولایت ما خوک زیاد شده است. آنان گفتند: البته این زمان کمتر شده است!

پیشنهاد بی‌شرمانه

مردی خسیس که ادعای نکته‌سنجی و لطیفه‌گویی داشت، نشسته بود و می‌گفت: سه سکهٔ زر دارم، می‌خواهم با آن چیزی بخرم و از آن چنان بخورم که سیر شوم، باقی مانده را بفروشم و همان سه سکه زر را به دست آورم. به او گفتند: به کشتارگاه برو و شکنبه‌ای به قیمت سه سکه زر بخر و آنچه را در آن است بخور و شکنبه را به سه سکه زر بفروش.

تف بر ریش

شاعری بیهوده‌گو، گفت: دیشب خضر علیه‌السلام را خواب دیدم که آب دهان مبارکش را در دهان من انداخت. ایشان گفتند: اشتباه دیده‌ای، خضر می‌خواسته که روی تو و ریش تو تف بیاندازد، تو دهانت را باز کرده‌ای و در دهانت افتاده است.

شاعر بر دروازهٔ شهر

شاعری پیش ایشان رفت و غزلی خواند و گفت: می‌خواهم این غزل را به دروازهٔ شهر آویزان کنم تا مشهورم کند، ایشان گفتند: مردم از کجا بدانند که آن شعر تو است، مگر آنکه تو را هم کنار شعرت آویزان کنند.

شاعر بیهوده‌گو

شاعری بیهوده‌گو، گفت: وقتی به خانهٔ کعبه رسیدم، دیوان شعر خود را برای تیمن و تبرک به حجرالاسود مالیدم، ایشان گفتند: اگر در آب زمزم می‌مالیدی بهتر بود.

پندارم تویی

یکی از شیخ‌زاده‌های شهر، که از عقل کم بهره بود و ادعای شعر و شاعری داشت این غزل ایشان را خواند:

بس که در جان فگار و چشم بیدارم تویی هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی

و بعد اعتراض کرد که شما در این شعرتان گفته‌اید: هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی، شاید خری یا گاوی پیدا شود، ایشان گفتند: پندارم تویی.

سر تا پا عدالت

تعدادی از دهقانان برای دادخواهی نزد مأمون رفتند و از کارگزار ظالم او شکایت کردند، مأمون گفت: در میان کارگزاران من به درستی و عدالت او کسی وجود ندارد. از نوک پا تا فرق سر او، هر عضو بدنش پر است از عدل و انصاف. یکی از دهقانان گفت: ای خلیفه حال که اینطور است، هر عضوی از اعضای او را به شهری بفرست تا همه حکومت تو را عدل فراگیرد و مردم در رفاه زندگی کنند.

چه کسی شوم است؟

پادشاهی صبح زود برای شکار بیرون رفت. مردی زشت برابر او ظاهر شد، آن را به فال بد گرفت و دستور داد تا او را حسابی بزنند. اتفاقاً شکار خوبی داشت و حیوانات زیادی شکار کرد و خوشحال بازگشت. یادش آمد که آن مرد فقیر را بدون دلیل اذیت کرده است به همین خاطر تصمیم گرفت او را صدا کند و از او عذرخواهی کند. دستور داد او را حاضر کنند، وقتی آمد، پادشاه از او عذر خواست

و خلعتی همراه با هزار درهم به او داد. مرد گفت: ای پادشاه من خلعت و انعام نمی‌خواهم اما اجازه بده یک سخن بگویم، گفت: بگو. گفت صبح اولین کسی را که تو دیدی من بودم و اولین کسی را که من دیدم تو بودی، امروزِ تو همه به شادی و طرب گذشت و روزِ من به رنج و سختی، خودت انصاف بده، بین ما دو تا کدام شوم‌تر هستیم؟

پس‌گردنی

روزی سلطان محمود غازی از طلحک رنجید و خواست او را چوب بزنند. به غلامانش گفت: بروید به باغ و از درخت ارغوان چند شاخه بیاورید. غلامان به دنبال چوب رفتند. جمعی پشت سر طلحک ایستاده بودند، طلحک که دو زانو زده بود به آنان گفت: بیکار نباشید، تا وقتی چوب بیاورند، شما پس‌گردنی بزنید.

طلحک و جلاد

روزی طلحک جرم بزرگی مرتکب شد، سلطان حکم کشتن او را داد و گفت: پیش من گردن او را بزنید. جلاد تیغ برهنه را برای زدن سر او حرکت می‌داد و طلحک خیلی مضطرب بود زیرا می‌دانست که سلطان نامتعادل است، یکی از ندیمه‌های مجلس گفت: ای نامرد مرد باش، مردان روزی می‌آیند و روزی می‌روند. طلحک گفت: اگر تو مردی و جگرش را داری بیا و جای من بنشین تا من بلند شوم. سلطان خندید و او را بخشید.

مگس‌ها و آدم‌ها

روزی از روزهای تابستان سلطان نشسته بود و مگس‌های زیادی اطراف او پرواز می‌کردند و او را آزار می‌دادند. گفت: جایی هست که در آن مگس نباشد؟ طلحک گفت: هر جا آدم باشد مگس هم هست و هر جا آدم نباشد مگس هم نیست. سلطان گفت: می‌شود جایی باشد که آدم نباشد و مگس باشد، طلحک گفت: محال است. سلطان گفت: اگر چنین جایی پیدا شود چه می‌گویی؟ طلحک گفت:

خونم را حلال سلطان کنم. اما اگر شرط را ببرم سلطان چه می‌فرماید؟ سلطان گفت: ده‌هزار دینار می‌دهم. سلطان با جمعی از نزدیکان خود از شهر بیرون آمد و روی به صحرا گذاشت، بیراههٔ زیادی رفتند تا به صحرایی رسیدند که هیچ کس در آن نبود، ایستادند، ناگاه مگس‌ها هجوم آوردند. سلطان به طلحک گفت: این هم مگس، این هم جایی که هرگز آدمی در آن نبوده است. طلحک گفت: اگر شما آدم نیستید، من آدمی‌زاده‌ام.

فرزند طلحک

خداوند به طلحک فرزندی داد، سلطان پرسید: فرزند پسر است یا دختر؟ گفت: از فقیران جز پسر یا دختر چه چیز دیگری به دنیا می‌آید؟ سلطان گفت: از بزرگان چه می‌آید؟ گفت: بدکاری، ناسازگاری، ظالمی، خانه براندازی.

فلان خر

روزی سلطان خیلی عصبانی بود. امرا به طلحک گفتند اگر بتوانی خشم او را فروکش کنی، پنج‌هزار دینار به تو می‌دهیم. طلحک قبول کرد، پیش

سلطان رفت. دید سلطان داخل باغ کنار زمینی نشسته و کارگران زمین

را صاف می‌کنند، گفت: در این زمین چه می‌خواهند بکارند؟ سلطان در

عین عصبانیت گفت: فلان خر، طلحک گفت: پناه بر خدا، این زمین

نزدیک حرمسرا است، کنیزان نمی‌گذارند که سر از زمین بیرون آورد. سلطان خندید.

ستایش بزرگان

ابوالعینا نکته‌گوی بغداد و ابن مکرم نکته‌گوی مصر در مجلس یکی از حاکمان کنار هم نشسته بودند و به آرامی با هم حرف می‌زدند. حاکم گفت: دیگر چه دروغ‌هایی می‌گویید؟ گفتند: شما را ستایش می‌کنیم.

دیوار مسجد

خواجه محمود شهاب وزیر امیر تیمور بود. بعد از وفات او تصمیم گرفت مسجد محلهٔ خود را که خراب شده بود، بسازد. کارگرانی را آورد تا دیوارهای کهنه را بشکنند و خراب کنند. نکته‌سنجی از آنجا عبور می‌کرد، گرد و غبار زیادی دید، علت را پرسید. گفتند: خواجه محمود دیوار مسجد را خراب می‌کند. گفت: تا امیر زنده بود خانهٔ مسلمانان را خراب می‌کرد و حالا که مرده است خانهٔ خدا را ویران می‌کند.

نصف روزه

زیرکی از عالمی شنید که هر کس روز عرفه روزه بگیرد، کفارهٔ گناه یکساله‌اش به حساب می‌آید. او روزه گرفت، فصل تابستان بود و هوا خیلی گرم بود. وقتی ظهر شد، گرسنگی و تشنگی بر او غلبه کرد، روزه‌اش را باز کرد و غذا و نوشیدنی خورد. به او اعتراض کردند که چرا روزه‌ات را کامل نگرفتی؟ گفت: تمام این روزه، کفارهٔ گناه یکسالهٔ من است، من نصف روز را روزه گرفتم، کفارهٔ شش ماه هم برای من کافی است.

مال غایب

یکی از قاضیان خواست با زیرکی شوخی کند، گفت: از تو مسأله‌ای را سؤال می‌کنم. باید درست جواب دهی. سگی از بامی به بامی می‌پرد و بادی از آن رها می‌شود، به صاحب کدام خانه تعلق دارد؟ گفت: هر بام که نزدیک‌تر باشد. گفت: هر دو بام برابر است، گفت: نصفی به صاحب این خانه و نصفی به صاحب خانهٔ دیگر تعلّق دارد. گفت: اگر صاحب هر دو خانه نباشند چه؟ گفت: بیت‌المال است و مال غایب به قاضی تعلق دارد.

علاقه مفرط به قاضی

شخصی نزد قاضی آمد و از کسی شکایت کرد. قاضی از او گواه خواست، مدعی، یاوه‌گویی را برای گواهی آورد. قاضی از او پرسید: هیچ مسأله‌ای می‌دانی؟ گفت: آن قدر که نتوان شرح داد. پرسید:

قرآن می‌دانی؟ گفت: به ده قرائت. پرسید: تا حالا مرده‌شویی کرده‌ای؟ گفت: هنر آباء و اجداد من است. پرسید: وقتی مرده را می‌شویی و کفن می‌کنی و در تابوت می‌گذاری چه می‌گویی؟ گفت: می‌گویم خوش به حال تو که مُردی و جان به سلامت بردی تا برای گواهی دادن نزد قاضی نیایی.

سن تکلیف

یک مسیحی مسلمان شد. محتسب به او گفت: الا ً ن به کسی می‌مانی که از مادر متولد شده‌ای. بعد از ۶ ماه اهل محل او را نزد محتسب آوردند که این نو مسلمان نماز نمی‌خواند. محتسب گفت: چرا در نماز خواندن تنبلی می‌کنی؟ گفت: مگر تو وقتی که مسلمان شدم نگفتی در این زمان از مادر متولد شده‌ای؟ از آن زمان شش ماه بیشتر نگذشته و هیچ وقت بر آدم شش‌ماهه تکلیف نشده که نماز بخواند.

آلت مربوطه

ابوالفرس که نامش فرزدق است، داروغه را هنگامی دید که می‌خواست مردی را – به این دلیل که در دست او آلت شراب است – تازیانه بزند. به او گفت: چه کارش داری؟ بگذار برود. گفت: نمی‌گذارم. ابوالفرس دامن خود را بلند کرد و آلت خود را به او نشان داد و گفت: بیا مرا تازیانه بزن که آلت زنا دارم.

خانهٔ بی‌صاحب

خواجهٔ ثروتمندی برای خودش مقبره‌ای ساخت، یکسال طول کشید تا مقبره ساخته شود. خواجه از استاد بنا که مرد نکته‌سنجی بود پرسید: این مقبره دیگر چه چیزی نیاز دارد؟ گفت: وجود شریف شما.

التین و الزیتون

ظریفی در خانهٔ بخیلی آمد و از لای درز در دید که خواجه ظرفی انجیر جلویش هست و با میل تمام می‌خورد. حلقه به در زد، خواجه ظرف انجیر را زیر دستار خود پنهان کرد و ظریف دید. خواجه بلند شد، در را باز کرد، او وارد خانه شد و نشست. خواجه گفت: چه کسی هستی و چه کاری بلدی؟ گفت: حافظ و قاری قرآنم و قرآن را به ده قرائت می‌خوانم، صدایی هم دارم و آوازی هم می‌خوانم. خواجه گفت: چند آیه از قرآن را برای من بخوان. ظریف خواند: والزیتون و طور سینین و هذاالبلد الامین خواجه گفت: التین کجا رفت؟ گفت: زیر دستار.

عمر طولانی

ظریفی بر سفرهٔ خسیسی مرغ سرخ‌کرده دید. گفت: عمر این مرغ بعد از کشته شدن درازتر از سال‌های حیات او می‌شود.

بگذار خوشحال بمیرم

بیماری در حال مرگ بود، گران‌جانی که دهان بزرگی داشت و بوی بدی می‌داد بالای سر او نشسته بود و هربار که سرش را جلو می‌آورد و چیزی می‌گفت، بیمار از بوی بد دهان او حالش بد می‌شد و رویش را بر می‌گرداند. آخر به تنگ آمد و گفت: می‌گذاری خوشحال و پاکیزه بمیرم یا می‌خواهی مرگ مرا با بدترین و آلوده‌ترین چیزها آلوده کنی؟

رنج بیمار

ابوالعینا بر سر بالین گران‌جانی آمد و گفت: ای تب با این بیمار چه می‌کنی؟! نمی‌دانم رنجی که تو از بودن با او می‌کشی بیشتر است یا رنجی که او از بودن با تو می‌کشد؟

مردی از باران

ظریفی با عربی همراه شد، در این حین از او پرسید که اسمت چیست؟ گفت: باران. گفت کنیه‌ات؟ گفت: پدر باران. گفت نام پدرت؟ گفت: فرات. گفت: کنیهٔ او؟ گفت: پدر آب روان، گفت: نام مادرت؟ گفت: ابر، گفت کنیهٔ او؟ گفت: مادر دریا. گفت تو را به خدا لحظه‌ای صبر کن تا قایقی پیدا کنم وگرنه در همراهی با تو غرق می‌شوم.

یخ کنی

ظریفی با عربی همراه شد. از او پرسید: نامت؟ گفت: خنک، گفت: کنیه‌ات؟ گفت: پدر یخ، گفت نام پدرت؟ گفت: پدر برف. گفت: نام مادرت؟ گفت: سرمای سخت. گفته کنیه‌اش؟ گفت: مادر زمستان. گفت: شغلت؟ گفت یخ‌فروشی. گفت: به کجا می‌روی؟ گفت: دنبال برف. گفت: تو را به خدا چند لحظه صبر کن تا پوستینی بخرم که از سرما ناراحت می‌شوم و از همراهی با تو ممکن است بمیرم.

طلا در مس

ظریفی در بیابانی راهش را گم کرده بود، تعدادی از اعراب که راهزن بودند او را گرفتند و به قبیلهٔ خود بردند و لباس‌های او را در آوردند و گفتند: این شخص به نظر می‌آید که طرار باشد و ممکن است طلایی را خورده باشد. دوغ ترش آوردند و آنقدر به خوردِ او دادند تا اسهال شد، یکی از آنان چوبی به دست گرفت و داخل مدفوع او دنبال طلا گشت. ظریف خندید. گفتند: چرا می‌خندی؟ گفت: در شهر خودم قند و نبات می‌خوردم از من مدفوع می‌آمد، اکنون که در این بیابان دوغ ترش می‌خورم، چگونه طلا بیرون بیاید؟

یک مرد، یک خرس

مردی شکمو سرش را داخل باغ انگوری کرد. دید خرسی انگور می‌خورد، او هم مشغول شد. ناگهان صاحب باغ آمد، هر دوی آنان را دید. چوبی برداشت و به سراغ مرد آمد و او را زد. مرد فریاد کشید: اگر این کار را به خاطر انگور خوردن می‌کنی، خرس هم انگور می‌خورد و بیشتر از من خرابی به بار می‌آورد. چرا به او اعتراض نمی‌کنی؟ صاحب باغ مردی نکته‌سنج بود. گفت: به این خاطر که خرس سیر می‌خورد و می‌رود، تو با آنکه سیر می‌خوری با خودت هم می‌بری.

هر چه عاشق کند ملامت نیست

مطربی که صدای بدی داشت با آهنگی دلخراش و نازیبا، مرتب این مصرع را تکرار می‌کرد: «هر چه عاشق کند ملامت نیست». حاضران از این صدا و تکرار او خسته شده بودند، ظریفی شوخ‌طبع آنجا بود. بلند شد و شلوارش را باز کرد و به سر تا پای او ادرار کرد، او فحش دادن را آغاز کرد ظریف گفت: مرا به خاطر این کار سرزنش نکن، من به همان چه تو گفتی عمل کردم. به خدا که عاشق دختر همسایه‌ام هستم، پس ملامتم نکن و عذرم را بپذیر.

شما چرا فریاد می‌کشید

جوحی کنار رود دجله آمد، تعدادی از نابینایان را دید که می‌خواستند از آب عبور کنند. گفت چرا اینجا جمع شده‌اید؟ گفتند: می‌خواهیم از آب عبور کنیم. گفت: اگر راهنمای شما بشوم چه می‌دهید؟ گفت برای هر نفر ده گردو. گفت: دستتان را به هم بدهید تا شما را از آب عبور بدهم. دست اولین نفر آنان را گرفت و وارد آب شد. موج تندی آمد و یکی از نابینایان را با خود برد، نابینایان فریاد زدند: ای راهنما یکی از دوستان ما را آب برد، او گفت: حیف از ده گردوی من، در این حین، یکی دیگر را آب برد، فریاد زدند: یکی دیگر را هم آب برد، گفت: حیف از ۲۰ گردو. ناگهان یکی دیگر را آب با خود برد. دوباره فریاد زدند و او گفت: حیف از ۳۰ گردو. یک دفعه فریاد زدند: ای نادان این چه حرفی

است که می‌گویی و این چه راهی است که می‌روی؟ از راهی می‌روی که همه را آب برد. گفت: شما چرا ناراحتید؟ من ضرر می‌کنم، از هر یک نفری از شما که کم بشود، ده گردو را از دست می‌دهم و با وجود این چیزی نمی‌گویم. شما چرا فریاد می‌کشید؟

نماز با گیوه

مردی از اهالی شیراز با گیوه نماز می‌خواند، دزدی کمین نشسته بود و می‌خواست گیوهٔ او را ببرد، وقتی سلام نماز را داد، به او گفت: با گیوه نماز خواندن درست نیست. دوباره بخوان که نماز نداری، او در جواب گفت: اگر نماز ندارم گیوه دارم.

فرار از مسجد

مؤذنی تکبیر گفت، مردم با عجله به سمت مسجد آمدند و برای صف بستن از یکدیگر پیشی گرفتند. ظریفی در مسجد بود، گفت: به خدا سوگند اگر، مؤذن به جای حی‌علی الصلوة، حی‌علی الزکوة می‌گفت مردم برای فرار از مسجد از هم پیشی می‌گرفتند.

غذاهای سنگین

پزشکی، مرد شوخ‌طبعی را دید که دو نوع خوراکی سنگین را با هم می‌خورد، به او گفت: این دو خوراکی با هم سازگاری ندارند. فردای آن روز با خبر شد که آن شخص بیمار شده است، به بالین او رفت و گفت: نگفتم این دو با هم نمی‌سازند؟ و او در جواب گفت: اکنون با هم ساخته‌اند که مرا از میان بردارند.

باد مرد بدبخت

مردی خوشبخت دچار بدبختی شد، در دوران بدبختی، عطسه‌ای زد، عده‌ای که نزدیک او بودند فکر کردند که بادی از او خارج شده است. به او فحش و ناسزا گفتند، خودش خندید و گفت: عجب روزگاری

است. در ایام خوشبختی اگر بادی از من خارج می‌شد، مردم آن را عطسه به حساب می‌آوردند و رحمک‌الله می‌گفتند و حال که در بدبختی به سر می‌برم، عطسهٔ مرا باد می‌دانند و لعنک‌الله می‌گویند.

شهادت دروغ

به یکی از بزرگان بغداد گفتند: بینی بزرگ نشان‌دهندهٔ بزرگی آلت تناسلی مرد است. در آن نزدیکی‌ها ظریفی بود که بینی بزرگی داشت، او را به حرمسرا بردند] ... [اما عکس قضیه ثابت شد. صبح بینی او را بریدند و از خانه بیرونش کردند تا دیگری فریب نخورد، مردم از او پرسیدند: بینی‌ات چه شده؟ گفت: شهادت دروغ داد، آن را بریدند.

رابطهٔ ریش و گناه

فیلسوفی از گناهانی که مرتکب شده بود توبه کرد و همان زمان هم ریش خود را تراشید. به او گفتند: چرا اینکار را کردی؟ گفت: برای آنکه این ریش در دوران گناهکاری‌ام در آمده بود.

ستاره‌شناس ماهر

جوحی گفت: من و مادرم هر دو ستاره‌شناس‌های ماهری هستیم و در حکمی که می‌دهیم هیچ وقت خطا نمی‌شود. گفتند: این ادعای خیلی بزرگی است، از کجا چنین چیزی را می‌گویی؟ گفت: از آنجا که وقتی ابری می‌آید، من می‌گویم: باران می‌بارد و مادرم می‌گوید: نمی‌بارد. البته یا آنچه من گفتم می‌شود و یا آنچه مادرم گفت.

پیش از دیگران

از جوحی پرسیدند که تا به حال برای هیچ کاری از کسی دیگر پیشی گرفته‌ای، گفت: همیشه در بیرون آمدن از مسجد، از دیگران پیشتازم چون من همیشه آخر از همهٔ آنان وارد مجلس می‌شوم.

آخرین خنده

شوخ‌طبعی مدام در مجالس به شوخی و خنده مشغول بود. زاهدی به او گفت: همهٔ عمرت را به بیهودگی و مسخرگی گذراندی، این کار را نکن که روز قیامت تو را وارونه در جهنم آویزان می‌کنند. گفت: این هم خنده‌دار است.

پیش از من و تو...

مجدهمگر، زنی بسیار پیر و مسن داشت، روزی با هم دعوایشان شد پیرزن گفت: پیش از من و تو هم لیل و نهاری بوده است، مجد در پاسخ گفت: شاید پیش از من بوده باشد اما پیش از تو نبوده است.

مردن از خوشی

مردی نزد ابوالعینا رفت و گفت زنی بداخلاق و زشت و پیر و بیمار دارم و ده سال است که اینطور است. گفت: دوست داری بمیرد و خبر مرگش را به تو بدهند؟ گفت: به خدا قسم، نمی‌خواهم. ابوالعینا با تعجب گفت: چرا نمی‌خواهی؟ گفت: می‌ترسم از فرط خوشحالی بمیرم.

شوهر هفتم

ظریفی زنی بدقدم داشت که تا آن موقع پنج شوهرش مرده بودند. ناگهان ظریف نیز در بستر مرگ افتاد. وقتی آخرین لحظات زندگیش را می‌گذراند، زن بر بالینش گریه می‌کرد و می‌گفت: ای همسرم، تو که بمیری مرا برای که می‌گذاری؟ گفت: برای شوهر هفتم.

محل عزاداری

زن درویشی به خانهٔ همسایهٔ خود رفت که دچار مصیبتی شده بود. درویش گفت: کجا می‌روی؟ زن

گفت: عزاداری. درویش گفت: در خانه برای بچه‌ها چه گذاشته‌ای تا بخورند؟ زن گفت: در خانه نه آرد داریم، نه نمک و نه هیزم. چه چیزی درست کنم و چه چیزی بگذارم؟ درویش گفت: پس عزاداری در خانهٔ ماست، تو کجا می‌روی؟

کشف حجاب

ظریفی زنی داشت بسیار زشت و بدچهره. زن گفت: برادران و قوم و خویش تو زیادند، به من بگو که در برابر کدامشان ظاهر شوم و چهره‌ام را به کدامشان نشان دهم؟ گفت: تو خودت را به من نشان نده و پیش من نیا، پیش هر کس که می‌خواهی برو و چهره‌ات را به هر کس که می‌خواهی نشان بده.

اگر نمیری چه کنم؟

زنی زشت و بداخلاق بیمار شد، به شوهر گفت: اگر من بمیرم، تو بدون من چگونه زندگی می‌کنی؟ گفت: اگر نمیری چگونه زندگی کنم؟

اگر همیشگی باشد

خسروپرویز، به محبوب و همسر خود شیرین گفت: پادشاهی چیز خوبی است اگر همیشگی باشد، شیرین گفت: اگر چنین بود که به تو نمی‌رسید.

صابران و شاکران

یکی از بزرگان عرب که به زشتی چهره و کریه‌منظری معروف بود، زنی بسیار زیبا و خوش‌اخلاق داشت، روزی زن به او گفت: مطمئنم که من و تو هر دو اهل بهشت هستیم. گفت: از کجا می‌دانی؟ گفت: از آنجا که تو چهرهٔ زیبای مرا می‌بینی و سپاس می‌گویی و من چهرهٔ زشت تو را می‌بینم و صبر می‌کنم و صابران و شاکران هر دو اهل بهشت هستند.

بار سنگین

مردی که بینی بزرگی داشت، به خواستگاری زنی رفت و در تعریف خود گفت: من مردی هستم صبور و بارکش. زن گفت: راست می‌گویی، اگر صبور و بارکش نبودی، این بینی را چهل سال تحمل نمی‌کردی.

عذاب الیم

جوحی خیلی زشت بود، حکایت می‌کند: روزی سر بازار ایستاده بودم. زنی جلو آمد و به چهرهٔ من نگاه کرد. وقتی به این کار ادامه داد، گفتم: چه کار داری که اینطور نگاهم می‌کنی و خیره شده‌ای؟ گفت: چشم من گناهی بزرگ کرده بود. خواستم او را با چیزی که از آن بدتر نباشد عذاب دهم، هیچ عذابی سخت‌تر از آن ندیدم که به چهرهٔ زشت تو نگاه کنم.

میهمانی خسیسان

دو خسیس که یکی اهل کوفه بود و دیگری اهل بغداد با هم دوست بودند، روزی خسیس بغدادی به کوفه سفر کرد و به میهمانی دوست خود رفت. کوفی برای او یک تخم‌مرغ آورد و گفت: میل کن که این، مادهٔ وجود مرغی است که از آن صدهزار تخم‌مرغ به وجود می‌آید و درون هر تخم، مرغی بالقوه وجود دارد که اگر آنها را تربیت کنند از هر کدام مرغی به دنیا می‌آید. پس در واقع من تو را به صدهزار مرغ کوفی میهمان کرده‌ام، بغدادی تخم‌مرغ را خورد و گفت: وقتی به شهر ما آمدی، ما نیز خدمت شایسته کنیم و آنچه رسم است به جای آوریم. از دوست کوفی خود خداحافظی کرد و رفت. پس از مدتی، کوفی به هوای پذیرایی دوست خود به بغداد سفر کرد و به خانهٔ او وارد شد. بغدادی دنبلانی را کباب کرده و جلوی او گذاشت. کوفی به آن نگاه می‌کرد و دست به آن نمی‌زد. بغدادی گفت: میل کن که این، مادهٔ نسل صدهزار گوسفند است. پس در واقع من تو را به صدهزار گوسفند میهمان کرده‌ام. کوفی گفت: آفرین. گواهی می‌دهم که تو از من بخشنده‌تری، زیرا من تو را به صدهزار مرغ میهمان کردم و تو مرا به صدهزار گوسفند میهمان کردی.

خسیس حرفه‌ای

خسیسی اهل کوفه شنید که در بصره خسیسی زندگی می‌کند که در خساست همتا ندارد. به بصره رفت تا با او صحبت کند و میزان بخل او را بسنجد. وقتی او را ملاقات کرد، گفت ای دوست عزیز، من از شهری دور به عشق صحبت با تو آمده‌ام و می‌خواهم از تو که در این خصلت مشهور عالم هستی چیزی یاد بگیرم. بخیل گفت: چون از راه دور آمده‌ای، بر من واجب هست که تو را میهمان کنم. بگو که چه غذایی دوست داری و دلت چه می‌خواهد تا برایت بیاورم؟ کوفی گفت: مدت‌هاست که دلم پنیر تازه می‌خواهد. بصری بلند شد و ظرفی را برداشت و به بازار رفت تا برای میهمانش پنیر بگیرد. به دکان پنیر فروش رفت و گفت: برای من از کوفه میهمان عزیزی رسیده است و از من پنیر تازه می‌خواهد، می‌خواهم یک درهم پنیر تازهٔ خوب بدهی. گفت: به تو پنیر بدهم مثل سرشیر. گفت: پس سرشیر بهتر از پنیر است. شرط جوانمردی آن است که آنچه را بهتر است برای میهمان خود بگیرم. پنیرفروش را گذاشت و به دکان سرشیرفروش رفت و گفت: سرشیر خوب می‌خواهم. سرشیرفروش گفت: سرشیری بدهم که از روغن‌زیتون صاف‌تر باشد، گفت: پس روغن‌زیتون بهتر از سرشیر است. سرشیرفروش را گذاشت و به دکان روغن‌فروش رفت و گفت: روغن‌زیتون خوب می‌خواهم، گفت به تو روغنی بدهم که مثل آب زلال باشد. بصری گفت: پس آب زلال بهتر از روغن‌زیتون است. روغن‌فروش را گذاشت و گفت: در خانهٔ خودم آب زلال دارم. به خانه آمد و یک کاسه پر آب زلال جلوی میهمان خود گذاشت و گفت: تمام بازار بصره را گشتم و بهتر از آب چیزی پیدا نکردم و جریان را از ابتدا تا انتها برای او تعریف کرد. کوفی دست او را بوسید و گفت: گواهی می‌دهم که تو در این فن از من حرفه‌ای‌تر هستی.

شجاع‌ترین خسیس

از خسیسی پرسیدند که شجاع‌ترین مردم چه کسی است؟ گفت: کسی که صدای دهان‌هایی را بشنود که

در خانهٔ او چیزی می‌خورند و زهره‌اش هم نترکد.

عدالت و خسّت

درویشی پیش خواجه‌ای خسیس رفت و گفت: «آدم» پدر من و تو است و «حوا» مادر ماست. پس ما با هم برادر هستیم. تو این همه ثروت داری، می‌خواهم برادرانه سهم من را هم بدهی. خواجه به غلام خود گفت: یک فلوس (سکه) سیاه به او بده. درویش گفت: ای خواجه چرا در تقسیم، برابری را رعایت نمی‌کنی؟ گفت: ساکت باش که اگر برادران دیگر باخبر شوند این قدر نیز به تو نمی‌رسد.

یاد یار خسیس

شخصی به خسیسی گفت: انگشترت را به من بده تا هرگاه به آن نگاه کنم یاد تو بیفتم و به این دلیل همیشه در یاد من باشی، گفت: هر وقت بخواهی که مرا به یادآوری، به این فکر کن که وقتی از فلان کس انگشتری خواستم، به من نداد.

وقتی نخواهد بدهد

عربی بیابانی از کنار معاویه عبور کرد، دو سگ، یکی سیاه و دیگری سفید را که قلاده انداخته بود، می‌کشید. معاویه گفت: ای بیابانی از این دو سگ یکی را به من بده، گفت هر کدام را که می‌خواهی بی‌دریغ به تو می‌دهم. گفت: سگ سفید را می‌خواهم، گفت: این سگ را بیشتر دوست دارم، گفت: سیاه را بده، گفت او قدرت گیرندگی‌اش بیشتر است.

هرگز از من چیزی نخواه

درویشی نزد شمامه – که در خسیسی مشهور بود – رفت و از او حاجتی خواست. شمامه گفت: تو اول یک نیاز من را برآورده کن تا من هر نیازی که تو داری برآورده کنم. درویش گفت: بگو، گفت: اینکه هرگز از من چیزی نخواهی.

دعای چشم زخم

خسیسی تکه زری را که روی یک طرف آن کلمهٔ «شهادت» و طرف دیگرش دو سه آیه نوشته بود، داخل دستمالی گذاشت و گره زد. گفتند: بخشندگان زر را در بند نمی‌کنند، گفت: این زر نیست، دعای چشم زخم است، این دعا را باید نگاه داشت و نباید مصرف کرد.

سخاوت بی‌نظیر

عدّه‌ای نزد خواجه خسیس رفتند و گفتند: از خاندانِ بخشندگان هستی و ما جمعی از فقیران به امیدی به درِ خانهٔ تو آمده‌ایم و از تو دو حاجت داریم. می‌خواهیم که ناامید از این در باز نگردیم. خواجه گفت: آنچه از دست من برآید انجام می‌دهم. آن دو حاجت کدام است؟ گفتند: حاجت اول آن است که هزار دینار به رسم قرض به این مرد بدهی که مشکلی بزرگ برای او پیش آمده است و با هزار دینار حل می‌شود و ما همه ضامن می‌شویم. پرسید: حاجت دوم کدام است؟ گفتند: آن است که یکسال به او مهلت دهی قرضش را بدهد زیرا ادای این قرض پیش از یکسال امکان‌پذیر نیست. خواجه گفت: اگر کسی از دو حاجت که‌از او می‌خواهند یکی را برآورد، جوانمردی کرده است؟ گفتند: بله. گفت: از این دو حاجت که شما بر من عرض کردید، حاجت دوم را که مهلت است بر آوردم و قبول کردم. شما از من مهلت یکساله خواستید، من به او ده سال مهلت می‌دهم. اکنون بروید و حاجت اول را از کس دیگری طلب کنید که من بیش از این نمی‌توانم سخاوت کنم.

عسّلیکم

شکمویی به مجلسی وارد شد، دید عده‌ای مشغول خوردن عسل هستند. وقتی چشمش به عسل افتاد حالش عوض شد. خواست بگوید: السلام علیکم، گفت: عسَّلیکم.

چهار نان

از شکمویی پرسیدند: دو، دوتا چندتاست؟ گفت: چهارتا نان.

همه چیز

عدّهٔ زیادی در محلی نشسته بودند، شکمویی به گمان اینکه آنجا غذایی هست به آنجا رفت. آنان به او گفتند: ما همه گرسنه‌ایم و هر کدام میل به غذایی داریم، بگو تو چه چیزی دوست داری؟ گفت: همه خوردنی‌هایی که شما دوست دارید.

پنج انگشتی

شکمویی با حرص و ولع زیاد غذا می‌خورد و با پنج انگشت لقمه را در دهان می‌گذاشت. گفتند: چرا با پنج انگشت غذا می‌خوری؟ گفت: چون شش انگشت ندارم.

دلایل قوی باید و معنوی

روزی هارون‌الرشید از قاضی ابویوسف پرسید: بین حلوای مغز بادام و فالوده کدام بهتر است؟ قاضی گفت: من قاضی هستم، برچیزی که غایب باشد حکم نمی‌کنم. هارون دستور داد هر دو خوراکی را آوردند، قاضی کمی از این و کمی از آن می‌خورد و هیچ نمی‌گفت. هارون گفت: چرا حکم نمی‌کنی؟ گفت: هرگز دو دشمن به این سرسختی ندیده بودم، هر وقت برای یکی حکمی را در نظر می‌گیرم، دیگری دلیلی می‌آورد که در می‌مانم.

درغگوی ساده‌دل

روزی اشعب – که به طمع‌کاری و همچنین شوخ‌طبعی مشهور بود – از کوچه‌ای عبور می‌کرد. چند بچه بازی می‌کردند. گفت: چرا اینجا ایستاده‌اید؟ سر چارسو شخصی یک خروار سیب سرخ و سفید آورده و بخشش می‌کند. کودکان با شنیدن این جمله بازی را رها کردند و به سمت چارسو دویدند، از دویدن آنان اشعب هم به طمع افتاد و شروع به دویدن کرد. به او گفتند: برای خبر دروغی که خودت ساخته‌ای چرا می‌دوی؟ گفت: دویدن کودکان مرا به طمع انداخت که نکند قضیه واقعی باشد و من محروم بمانم.

خرید و فروش عادلانه

دزدی لباس کسی را دزدید و به بازار برد و به دست دلال داد که بفروشد. لباس را از دلال دزدیدند و دزد دست خالی نزد دوستانش برگشت. گفتند: لباس را چند فروختی؟ گفت: به همان قیمت که خریده بودم.

دزد کیست؟

دزدی به خانه‌ای رفت و هیچ چیز نیافت، ناگهان در گوشهٔ خانه کمی آهک دید و گمان برد آرد است، دستارش را وسط خانه پهن کرد و رفت تا آرد بیاورد و در دستار بریزد. صاحب خانه آنجا بود و دستار دزد را دزید. دزد وقتی فهمید آنچه دیده است آهک است و نه آرد، برگشت که دستارش را بردارد دید که دستار را برده‌اند. گدای حرفه‌ای از خانه بیرون آمد که صاحب‌خانه فریاد زد دزد را بگیرید. دزد رویش را برگرداند و گفت: خودت انصاف بده که دزد کیست؟

گدای حرفه‌ای

عباس دوس از گدایان مشهور عرب است. روزی در حمام بود که درویشی نزد او رفت و گفت: ای استاد من ذوق گدایی دارم، می‌خواهم چند روزی در خدمت تو باشم و یاد بگیرم. عباس گفت: ای درویش به همراهی نیازی نیست، گدایی سه اصل دارد، اگر بدانی و به کار ببندی گدای کامل هستی. من آن اصول را به تو می‌گویم تا یاد بگیری و دنبال کارت بروی. درویش او را دعا کرد و گفت: بفرما. عباس گفت: اول: سؤال کنی، هر جا که باشد. دوم: سؤال کنی از هر که باشد. سوم: بگیری هر چه باشد. درویش دست عباس را بوسید و به گوشه‌ای رفت. عباس از سرتراش، موی‌تراش خواست و به دستشویی رفت تا سنّت به‌جای بیاورد. درویش در برابر عباس آمد و گفت: شَیالله. عباس سرش را بالا کرد و گفت: ای درویش، حمام و گدایی؟ درویش گفت: هر جا باشد. گفت از

عباس دوس هم؟ گفت: از هر که باشد، گفت: چند موی از] ... [، گفت: هر چه باشد. عباس گفت: آفرین به شاگرد کاملی که با یک آموزش، کارش را بهتر از استاد انجام داد.

به تو حواله کرد

روزی گدایی از عبدالملک مروان چیزی خواست. گفت: از خدا بخواه. گفت: خواستم اما به تو حواله کرد.

فردا بیا

درویشی به درِ خانهٔ خسیسی رفت و در زد. خسیس از درون خانه با صدای بلند گفت: ای درویش فردا بیا که تعدادی از دوستانم میهمانم هستند و می‌توانم به تو سهم کامل بدهم، درویش گفت: امروز آنقدر نان بده تا فردا برسم.

کسی خانه نیست

درویشی به در خانهٔ خسیسی رفت و در زد. خسیس از درون خانه گفت: ای درویش عذر ما را بپذیر که کسی خانه نیست. درویش گفت: من از تو کمی نان خواستم نه مباشرت اهل خانه را.

مرا بدون کفن دفن کنید

درویشی بی‌سر و پا به خواجه‌ای گفت: اگر من در خانهٔ تو بمیرم با من چه می‌کنی؟ خواجه گفت: کفن می‌کنم و به گور می‌سپارمت، گفت: امروز در زندگی‌ام به من پیراهن بده و وقتی مردم بدون کفن خاکم کن.

غلط اندر غلط

خروسی را کنار لوچی بسته بودند. به او گفتند: هیچ می‌دانی مردم لوچ، یکی را دو تا می‌بینند؟ گفت: این حرف کاملاً غلط است، اگر چنین بود باید من هم این دو خروس را چهارتا می‌دیدم.

پزشک لوچ

مردی لوچ نزد پزشک رفت و گفت: من یکی را دو تا می‌بینم، چشم مرا معالجه کن که به این خاطر زیاد اشتباه می‌کنم و نگرانم. پزشک سرش را بلند کرد و گفت هر چهار نفر شما که پیش من آمده‌اید همین بیماری را دارید؟ لوچ گفت: واویلا، من باید به فکر پزشک دیگری باشم زیرا اگر من یکی را دوتا می‌بینم او یکی را چهارتا می‌بیند.

سعادت ندیدن

شخصی به سیار اعمی از کوران مشهور عرب گفت: خداوند از هر که چیزی بگیرد به او عوض آن را می‌دهد. چشم تو را گرفت عوض آن چه چیز داد؟ گفت: این سعادت که روی شوم تو را نمی‌بینم.

کاش زیبایی مرا می‌دیدی

نابینایی زنی زشت داشت. روزی زن به او گفت، ای کاش تو چشم داشتی تا زیبایی مرا می‌دیدی. نابینا گفت: ساکت باش که اگر تو زیبا بودی به دست نابینایی چون من نمی‌افتادی.

گفتمان!

ناشنوایی یک خروار گندم به آسیا می‌برد. به لب آبی رسید و می‌خواست گندم را از آب بگذراند، ناگهان سواری از دور پیدا شد، ناشنوا با خود گفت: وقتی این سوار برسد، اول سلام می‌کند، بعد می‌پرسد: بلندی آب چه قدر است؟ بعد می‌پرسد: این گندم چند من است؟ وقتی سوار رسید، پرسید: ای مردک بلندی آب چقدر است؟ ناشنوا گفت: و علیک‌السلام و رحمةالله و برکاته. سوار خندید و گفت: سرت بریده شود. گفت: تا به گردن. سوار گفت: خاکت به دهن، گفت: هشتار من.

گفتمان دوّم

ناشنوایی به عیادت بیماری رفت. در راه با خود گفت: وقتی بر سر بالین او بنشینم و بگویم حالت

چطور است؟ می‌گوید: بهترم. می‌پرسم غذا چه می‌خوری؟ می‌گوید: فلان چیز. می‌پرسم: پزشک تو کیست؟ می‌گوید: فلان. پس بر بالین بیمار رسید. اتفاقاً بیمار از او قهر کرده بود: ناشنوا گفت: حالت چطور است؟ گفت: حال مرگ. گفت: الحمدالله. پرسید: غذا چه می‌خوری؟ گفت: زهر و زقوم. گفت: نوش جانت. پرسید: پزشک تو چه کسی است. گفت: ملک‌الموت. گفت: قدرمش مبارک باشد.

تفاهم خانوادگی

مرد ناشنوایی زنی، دختری و کنیزی داشت که همه ناشنوا بودند. روزی مرد به خانه آمد و به زن گفت: خیلی گرسنه‌ام، اگر غذایی داری زود بیاور، زن گفت: عجب است که مهربان شدی، من از تو به لباس پنبه‌ای هم راضی بودم حالا که تو اطلس ارغوانی خریده‌ای و به خیاط داده‌ای و آستر کتان زده است، چگونه از تو راضی نباشم؟ خدا از تو راضی باشد. مرد هم تصور کرد که غذا آماده است. زن بلند شد و نزد دخترش رفت و گفت: هیچ خبرداری؟ پدرت با من مهربان شده و لباس اطلسِ ارغوانیِ آستر کتانی برایم خریده و به خیاط داده است تا بدوزد. دختر گفت: خدا به عمر شما برکت دهد. اگر مرا به عقد غلامی گوش بریده هم در آوری، اختیار با شماست. پس با خوشحالی بلند شد و نزد کنیزک آمد و گفت: خبر داری که بخت به من روی آورده است و خواجه‌زاده‌ای ثروتمند، زیبا خوش‌اخلاق به خواستگاری من آمده است و امشب مرا با او عقد می‌کنند؟ کنیزک گفت: همان طور که تو به من مژدهٔ آزادی‌ام را دادی، فرشته به تو مژده دهد و همانطور که پدر و مادر تو مرا آزاد کردند، خداوند آنان را از آتش دوزخ آزاد کند.

پسری چون من

ابوالعینا می‌گوید: در برابر هیچکس بی‌پاسخ نماندم مگر پسری خردسالی به نام عبدالرحمن بن ابی‌الرجاء، روزی به او گفتم: آیا پدرت تو را به من می‌فروشد تا پسری مثل تو داشته باشم؟ گفت:

فروختن من غیرممکن است اما اگر می‌خواهی، پدرم را پیش زن خودت ببر تا برای تو پسری مثل من بکارد.

عقل با کیست؟

کودکی از اهالی بنی‌هاشم نسبت به یکی از بزرگان بی‌ادبی کرد. از او به عمویش شکایت کردند و از او خواستند کودک را ادب کند. گفت: ای عمو، آنچه را انجام دادم به دلیل آن بود که عقل با من نبود. اکنون تو کاری را که قصد انجام آن را داری، نکن چون عقل با تو هست.

فقیه گدا

روزی اعمش از خانه بیرون آمد و می‌خندید، شاگردانش سبب خنده‌اش را پرسیدند. گفت: وقتی از خانه بیرون می‌آمدم، دخترک چهارساله‌ام جلویم را گرفت و یک درهم خواست. گفتم: ندارم. رو کرد به مادرش و گفت: در همهٔ دنیا هیچ کس نبود که زن او شوی؟ نمی‌دانم چگونه زن این فقیه گدا شدی؟

ظرافت کودکانه

ابوالعصر از ظریفان عرب، از کودکی خوش‌طبع و نکته‌سنج بود. روزی پدرش او را به بازار فرستاد تا کلهٔ پخته بخرد و بیاورد. رفت و کله‌ای خرید و گوشه‌ای نشست و تمام پوست و گوشت و مغز آن را خورد و استخوان خالی‌اش را در نان پیچید و به خانه برد. پدر که نان را باز کرد، استخوانی خالی از گوشت دید، از او پرسید: چشمهایش کجاست؟ گفت: کور بود، گفت: گوشهایش، گفت: کر بود. گفت: زبانش، گفت: لال بود. گفت: اینها درست، مغز او چه شد؟ گفت: پیش از آنکه کر و لال و کور شود، معلم گوسفندان بود و مغز سرش را برای بچه‌های گوسفندان خالی کرده بود. پدرش گفت این کله را ببر و به کله‌پز بده که من کله نمی‌خواهم. ابوالعصر گفت: از من پس نمی‌گیرد، چون آن را با همهٔ عیب‌هایش به من فروخت.

به خانهٔ ما می‌آورند

روزی جوهی در خانهٔ خود نشسته بود و دخترک چهارساله‌اش هم پیش او بود. ناگهان جنازه‌ای از دور پیدا شد که دخترک تا آن زمان ندیده بود. گفت: این چیست؟ گفت: آدمی مرده است. گفت: او را به کجا می‌برند؟ گفت: جایی که نه شمع و چراغ است، نه فرش و روشنایی، نه نور و صفا، نه خورش و پوشش، نه آب و نان، گفت: پس به خانهٔ ما می‌آورند.

مثلث و مربع

عطاری برای خواجه‌ای بخوری مرکب از عود و عنبر و صندل درست کرده بود و به این دلیل به آن مثلث می‌گفت. روزی خواجه که قصد داشت به میهمانی برود به کنیز خود گفت آتشدانی درست کن و از مثلث بخوری زیر لباسم بسوزان تا لباس‌هایم خوشبو شود، کنیز آتشدانی آورد و زیر دامن خواجه گذاشت و گلولهٔ کوچکی از مثلث را روی آتش انداخت، در این موقع خواجه دفع نفخی کرد و بوی بد آن به مشام خودش رسید. گفت: این مثلث را بد ساخته‌اند که بوی بدی دارد، کنیز گفت: ای خواجه این بخور تا مثلث بود خوب بود وقتی آن را مربع کردی بد شد.

باز از قفس پرید

بازی از دست بکاربن عبدالملک‌بن مروان که به احمق بودن مشهور است پرواز کرد. به نوکرانش گفت: به تاخت بروید و به دروازه‌بانان بگویید تا زود دروازه‌ها را ببندند تا باز از شهر بیرون نرود، چرا که اگر از شهر بیرون رود، دیگر نمی‌توانم او را بگیرم.

باز هم قاضی نادان

در قزوین قاضی دانشمند و دین‌داری فوت کرد. از او پسری نادان و درس نخوانده برجای ماند. برای ملاحظهٔ حقوق پدر، پسرش را قاضی

کردند. از او کلمات عامیانه و یا حرکت‌های جاهلانه سر می‌زد، بعضی از نزدیکان قاضی برای رفع این مشکل تصمیم گرفتند برایش معلمی بگیرند تا مقدمات عربی را نزد او بیاموزد. معلم گفت: این ترکیب را یاد بگیر: «ضرب زید عمروا»، ضرب فعل است، زید فاعل، عمرو مفعول و معنی آن این است که «زد زید عمرو را»، قاضی‌زاده گفت: چرا زید عمرو را زد؟ مگر عمرو گناهی کرده بود و حدی بر او لازم بود؟ معلم گفت: نه. زدن واقعی که نیست، این مثالی در علم نحو است تا به وسیلهٔ آن قاعده را نشان دهند. قاضی‌زاده گفت: وکلا را بخواهید تا بروند و زید را بیاورند که مردی عالم و صالح شهادت می‌دهد که او عمرو را زده است. فوراً وکلا حاضر شدند، باز معلم گفت: ای قاضی‌زاده، این زید را خدا نیافریده، این عمرو از مادر نزاده است. قاضی‌زاده عصبانی شد و گفت: تو از این زید رشوه گرفته‌ای و می‌خواهی قضیه را بپیچانی، من نمی‌گذارم که در دوران من چنین ظلم‌هایی به کسی شود. به نوکرانش گفت: این کاسب علم را به زندان بیاندازید تا من در این باره تحقیق کنم. دوستان قاضی رنج بسیار کشیدند تا او را از دست قاضی‌زاده خلاص کردند.

یکسال بعد

از معلمی پرسیدند که تو بزرگتری یا برادرت؟ گفت: من بزرگترم اما یکسال دیگر سن برادرم برابر سن من می‌شود.

غسّال بیاورید

پسر معلمی بیمار شد و نزدیک به مرگ بود که معلم گفت: غسال بیاورید تا پسرم را بشوید. گفتند: هنوز نمرده است، گفت: اشکالی ندارد تا آن زمان که غسل او تمام شود، می‌میرد.

کفن کهنه

معلمی نزدیک به مرگ بود گفت: بگردید ببینید کفن کهنه پیدا می‌کنید؟ گفتند: برای چه؟ گفت: برای آن که پس از مرگ مرا در آن بپیچند و در گور بگذارند. گفتند: به چه دلیل؟ گفت: وقتی منکر و نکیر بیایند و کفن کهنه را ببینند، گمان می‌کنند که این مرده قدیمی است و دیگر سؤال و جواب نمی‌کنند.

شکم روش

مردی نزد پزشک ابلهی رفت و گفت: به من دارویی بده تا شکم من کار کند، پزشک به او دانه‌ای داد و بیمار آن را خورد و صدبار شکمش کار کرد و بعد از آن مرد. خانوادهٔ او آمدند و پزشک را گرفتند و نزد قاضی بردند و گفتند: دارویی به او داده که صدبار شکمش کار کرده و بعد مرده است. طبیب گفت: گناه از خودش بود، اگر نمی‌مرد، ۲۰۰ بار هم شکمش کار می‌کرد.

عرض طناب

روزی پزشکی به پسر ابله خود گفت: برو بازار و طنابی برای چاه بخر که طولش ۲۰ متر باشد. پسر رفت و بعد از مدتی برگشت که ای پدر طول طناب را گفتی ولی عرض آن را نگفتی. گفت: عرضش همین قدر بس که به بلای ابلهی مثل تو گرفتار شده‌ام.

آزمایش ادرار

ابلهی پسر چهارده‌ساله‌اش بیمار شد، ادرار او را گرفت تا نزد پزشک ببرد. در راه چند تن از دوستانش را دید. آنان او را به شرابخانه بردند، سه شبانه‌روز آنجا ماند، بعد شنید که همان روز اول پسرش فوت کرده است. ادرار را با عجله نزد پزشک برد، پزشک ادرار را دید و گفت چند روز است که پسرت بیمار است؟ گفت: سه روز است که مرده است.

بز نر رسیده

ابلهی نزد ستاره‌شناسی رفت و گفت: طالع مرا ببین. گفت: ستاره‌ات چیست تا براساس آن طالعت

را بگویم؟ گفت: تَیس یعنی بز نر رسیده. ستاره‌شناس گفت: چنین برجی در فلک نیست. گفت: ده سال پیش ستاره‌شناسی به من گفت: برج تو جدی است یعنی بزغاله، بنابراین بعد از ده سال باید بزرگ شده باشد و به بز نر رسیده تبدیل شده باشد.

جستجوی مفید

ابلهی سوزنی را در خانه‌اش گم کرده بود و در کوچه به دنبالش می‌گشت. گفتند: دنبال چه هستی؟ گفت: دنبال سوزنی که در خانه گم کرده‌ام. گفتند: ای ابله چیزی را که در خانه گم کرده‌ای در کوچه جست‌وجو می‌کنی؟ گفت: چه کنم که خانه تاریک است و چراغ ندارم.

نکند گزیده باشد

روزی زنبوری بر گردن ابلهی نشسته بود. اما خودش نفهمید بلکه دوستانش به او گفتند. با آستینش زنبور را از خود دور کرد. بعد به تک‌تک آنان گفت: مرا نگاه کنید نکند مرا گزیده باشد.

شبیخون

سواری ابله در میان لشکری بود، نیم‌شب به آن لشکر شبیخون زدند و ابله چنان ترسید که وقتی خواست بر سر اسب لگام بزند، به اشتباه لگام را به سمت کفل و دم اسب آورد و با تعجب گفت: گیرم که سر تو بزرگ و پیشانی تو پهن شده است، موی پیشانی‌ات چرا اینقدر دراز شده است؟

چندان هم نر نبود

مردی خراسانی در کاروانی خرش را گم کرده بود، خر دیگری را گرفت و بار زد. صاحب خر آمد و گردن خر خودش را گرفت و بارش را به زمین انداخت. خراسانی ابتدا سر و صدا کرد، مردم به او گفتند خر تو نر بود یا ماده؟ گفت: نر، گفتند: این خر ماده است. خراسانی گفت: خر من چندان هم نر نبود.

دروغگوی با صداقت

از دروغگویی پرسیدند: تا به حال راست گفته‌ای؟ گفت: اگر بگویم بله، دروغ گفته‌ام.

ادعای آهنگری

شخصی نزد پادشاهی رفت و گفت: من پیامبر خدا هستم به من ایمان بیاور. پادشاه گفت: معجزهٔ تو چیست؟ گفت: هر چه بخواهی. پادشاه قفل مشکل‌گشایی جلوی او گذاشت و گفت: اگر راست می‌گویی، این قفل را بدون کلید باز کن. گفت: من ادعای پیغمبری دارم نه ادعای آهنگری.

همین جا خوب است

در زمان یکی از خلیفه‌های بغداد، شخصی که از سر بدبختی عقلش را از دست داده بود، ادعای پیامبری کرد. او را نزد خلیفه بردند. پرسید: چه می‌گویی؟ گفت: جبرئیل هر سه روز یک بار به من نازل می‌شود، خلیفه گفت: معجزه‌ات چیست؟ گفت: از نفسم بوی مشک خالص می‌آید. خلیفه به او رحم کرد و گفت: مغزش آسیب دیده است، او را به آشپزخانه ببرید و هر روز به او آب زعفران خوشبو بدهید که با مرغ فربه‌ای پخته شده باشد و صبح و شب نیز به او شربت‌های خوشبو بدهید. بعد از ده روز او را خواست. گفت: ای درویش حالت چطور است؟ گفت: به لطف پادشاه بهترم. گفت: جبرئیل بر تو نازل می‌شود؟ گفت: قبلاً هر سه روز یک بار نازل می‌شد، اما این روزها هر روز سه بار می‌آید. گفت: چه پیغامی دارد؟ گفت: می‌گوید جای خوبی پیدا کرده‌ای، حواست باشد که تکان نخوری و از اینجا بیرون نروی که هیچ کجا چنین جایی پیدا نمی‌کنی.

چهار روز مهلت

شخصی نزد خلیفهٔ بغداد رفت و گفت: من پیغمبرم. خلیفه گفت: معجزهٔ تو چیست؟ گفت: هر چه اراده کنی. گفت: تخم خربزه را پیش من بکار تا فوراً سبز شود و گل دهد و خربزه شود و برسد. گفت:

به من چهار روز مهلت بده. گفت: مهلت دادنی نیست. گفت: ای بی‌انصاف، به خدای عزوجل با وجود قدرت کاملش چهارماه مهلت می‌دهی تا خربزه برساند، به من چهارروز مهلت نمی‌دهی؟

دیوانه‌کشان

روزی هارون‌الرشید از کنار گورستان عبور می‌کرد، بهلول و علیان مجنون را دید که با هم نشسته‌اند و حرف می‌زنند. خواست با آنان شوخی کند، دستور داد هر دو را آوردند. گفت: من امروز دیوانه می‌کشم، جلاد را صدا کنید. جلاد همراه با شمشیر حاضر شد. علیان را نشاند تا گردن بزند، گفت: ای هارون چه می‌کنی؟ گفت: امروز دیوانه می‌کشم. گفت: پناه بر خدا، ما در این شهر دو دیوانه بودیم و تو دیوانهٔ سوم شدی. اگر تو ما را بکشی چه کسی تو را بکشد.

دوستی نسیه نمی‌شود

هارون‌الرشید از بهلول پرسید: بهترین دوست تو چه کسی است؟ گفت: کسی که شکم مرا سیر کند. گفت: اگر من شکم تو را سیر کنم، مرا دوست داری؟ گفت: دوستی نسیه نمی‌شود.

زیردست

روزی وزیر خلیفه به بهلول گفت: دلت را خوش کن که خلیفه تو را تربیت کرده و بر خوک و خرس حاکم کرده است. بهلول گفت: پس از این پس مواظب رفتارت باش و از دستور من سرپیچی نکن که زیر دست من هستی.

در بارگاه عزیز مصر

یکی از علمای بزرگ مصر حکایت کرده است: مرا عزیز مصر نزد هرکل بزرگ روم فرستاد. وقتی به بارگاه او رسیدم، پیش تخت او دیوانه‌ای را دیدم که یک سرِ زنجیر طلایی را به پای او و یک سر زنجیر را به پایهٔ تخت بسته بودند. حرکات زیبا و رفتار مناسبی انجام می‌داد، وقتی هرکل مشغول کاری بود،

زبانم را برایش در آوردم و حرکت دادم. او با صدای بلند گفت: خدایا چه کسی را بسته‌اند و چه کسی را باز گذاشته‌اند.